

دختران مزرعه سیب

یاسمن علی زاده

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور: دختران مزرعه سیب / یاسمن علی زاده
مشخصات نشر: تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ص.
شابک: 978-622-6543-
وضعیت فهرست نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: PIR
رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دختران مزرعه سیب

یاسمن علی زاده
ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان نهایی:
چاپ اول:
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حروفچینی:
چاپ:
حق چاپ محفوظ است.
ISBN978-622-6543-

«به نام نامی انسانیت که زیباترین رسمه»

«سیب در دامن رها کردی جهان دور سرم چرخید
جهانی لای دستانت پریشان گشته همچون بید»

۴ دختران مزرعه سیب

آفتاب تشعشعاتش را همچون تیغی بُران، بر سر دخترِ ایستاده بر نردبان چوبی فرومی‌کرد. پرتوهایش بی‌رحم بودند، اما دل او همانند دریایی از محبت، بزرگ بود. صبورانه لبخند زد و گله‌ای نکرد.

کلاه حصیری‌اش را که پدر، آن روز بهاری از شهر آورده بود، بر سر نهاد. سرانگشت‌های کشیده‌اش را میان حصار موهای چتری‌اش به حرکت درآورد و آن‌ها را مرتب کرد. بار دیگر به خورشید پرفروغ، تبسم زد و چیدن سیب‌های سرخی را که به قول خودش «سیب سرخ سلما» نام داشتند، از سر گرفت.

با دیدن سیبی که از همه سرخ‌تر و بزرگ‌تر بود و به چهره‌ی درهم‌رفته و قدکوتاه او دهان‌کجی می‌کرد، ترس را کنار گذاشت و دو پله‌ی باقی‌مانده را بالا رفت. روی پنجه‌های پا ایستاد. خود را به سیب رساند. در یک حرکت آن را از شاخه جدا کرد و مقابل چشم‌هایش تاب داد و با ذوق گفت:

- درست مثل سرخی لب‌های همیشه‌سرخ سلما، سرخی.

سیب را درون سبد بامبو قرار داد و دوباره مشغول به کاری شد که نسل‌به‌نسل و سینه‌به‌سینه در میان آبا و اجدادش چرخیده بود و حال، مسئولیتش به او که فرزند ارشد فریدون پرنده محسوب می‌شد، رسیده بود.

با خوشحالی و لبخند که جزئی جدایی‌ناپذیر از چهره‌ی مهربانش بود، نگاهی به سبد نیمه‌پر انداخت و آخرین سیب رسیده‌ی مانده بر درخت را در آن جا داد. سبد را روی پله‌ی آخر نردبان گذاشت و قصد پایین آمدن کرد.

با دیدن سلما، که هوارکشان نامش را صدا می‌زد و هراسان به سمت او

۶ دختران مزرعه سیب

می‌دوید، برای لحظه‌ای ساکن و ثابت ماند.

- چکاوک! چکاوک!

با خنده برای او سر تکان داد. بدون توجه به سلما که این‌گونه وارد شدن از عادات همیشگی‌اش بود، پله‌ها را پایین آمد و سبد پر از حاصل دسترنجش را برداشت. قصد رفتن کرد که دستی روی شانه‌اش نشست و او را از حرکت بازداشت و به اجبار به عقب بازگرداند.

- جانم! چی شده؟ آرام باش سلماجان.

سلما نفس‌نفس زنان روی زانوهایش خم شد و سعی کرد با دم‌های عمیق، خودش را کنترل کند تا بتواند کلمات را به درستی کنار هم ردیف کند و به زبان بیاورد. فایده‌ای نداشت، آن قدر دویده بود که رمقی برایش باقی نمانده بود. به ناچار سکوت پیشه کرد و چکاوک کلافه چشم‌هایش را در حدقه تاب داد.

- اگه کارت و نمی‌گی، برم. باید به بقیه‌ی کارگرا سر بزنم.

سلما کمر خمیده‌اش را راست کرد و با چهره‌ای که اشک آن را آذین بسته بود، در حالی که نفس‌های منقطع می‌کشید، گفت:

- فریدون آقا...

ترس در رگ‌های چکاوک رخنه کرد. این بار هراسان نام سلمای گریان را به زبان راند و پرسید:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

سکوتش بیش از اندازه به طول انجامید و حقوق‌هایش به اوج رسید. چکاوک سرشار از حرص سبد سیب‌های چیده‌شده را جابه‌جا کرد و با دست آزادش، کتف او را گرفت. دخترگردن بالا کشید و او با درماندگی نالید:

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟

سلما سر پایین انداخت. با صدایی خفه و مانده در ته گلو گفت:

- مثل همیشه ده پایین با ده بالا سر چشمه دعوا کردن...

بازهم ترس جاری شده در رگ‌هایش شدت گرفت. پدرش را می‌شناخت. می‌دانست خبر خوشی در انتظارش نیست. خم بر ابرو نشانده و با لحنی محکم پرسید:

- خب، بقیه‌ش؟

- آقا فریدون وقتی فهمید همایون، پسر خان، او مده، خودش رفت سر چشمه.

- سلما، داری دیوونه می‌کنی! صاف بگو چی شده!

دست مقابل دهان گرفت. عقب‌گرد کرد و به نشانه‌ی تأسف سر تکان داد. با صدایی که کمی بلندتر از قبل شده بود، گفت:

- کشت... همدیگه رو کشتن.

سید از دست چکاوک افتاد و سیب‌های سرخ سلما تبدیل به سیب‌های گل‌آلود سیاه‌رنگ شدند؛ همانند سیاهی‌ای که چشم‌های دختر را فراگرفت. سیب‌ها در خاک غوطه‌ور شدند و صدای جیغ سلما مصادف شد با سقوط چکاوک بدون بال‌وپر روی زمین خیس شده از آب و گل.

- چکاوک، جوابم و بده!

سلما قدم تند کرد. برزو و چکامه را خواند، اما خبری از آن دو نبود. دوان‌دوان به جای قبل خود بازگشت و چکاوک نیمه‌جان را حمل کرد. او را به کپرگوشه‌ی مزرعه رساند و روی حصیر پهن شده برکف آن خواباند. چند مشت آب به صورت دختر پاشید و ضربه‌های پی‌پی به گونه‌هایش کوبید. مدام نام چکاوک را صدا می‌زد و این کارها را آن‌قدر ادامه داد تا چشم‌های نیمه‌باز دختر نوید از به هوش آمدن او دادند.

- اوف. بالاخره چشم‌هات و باز کردی. جون به‌لبم کردی که دختر!

چکاوک کمی هوشیار شد و با نگاهی سردرگم و گیج اطراف را کاوید. چشمش به سیب‌های افتاده بر زمین افتاد و حرف‌های سلما را به یاد آورد.

۸ دختران مزرعه سیب

نیم‌خیز شد و اشک‌هایش بی‌محابا صورتش را پوشاندند. به میج پای سلما که مشغول پاک کردن ماتیک سرخ تازه‌خریده‌اش بود، چنگ زد و با درماندگی نالید:

- سلما، بابام... بابام الان کجاست!

سلما کارش را به اتمام رساند و دست‌های یخ‌زده‌ی چکاوک را در دست‌های

نه‌چندان گرم خود گرفت و پاسخ داد:

- دعوا شدید شد و لحظه‌ی آخر فقط صدای دررفتن تیر از تپانچه توی

جنگل پشت چشمه اومد. ظاهراً رفته بودن اونجا مردونه حرف بزنن.

چکاوک بلند شد و سرش گیج رفت. همه‌چیز به دورش تاب می‌خورد، اما

تعادلش را با بند کردن دستش به دیوار حفظ کرد. کش چادر سنتی گل‌دار را به

سرش وصله زد و گفت:

- چکامه رو پیدا کن تا برم سمت چشمه.

سلما هراسان بازوی چکاوک را گرفت.

- دیوونه شدی! اگه افراد خان اونجا باشن، تو رو هم زنده نمی‌ذارن.

همایون تک‌پسر خان بالا بود؛ همان خانی که از پریدن گنجشک بالای بام

خانه‌اش چشم نمی‌پوشاند و تا آن را برای شام شکار نمی‌گرفت.

خانی که در عصر نو، هنوز بر روستای بسیار دورافتاده از شهر، همانند ادوار

گذشته، خان و خان‌بازی می‌کرد و برای قدرت و مسادیتش، فردی شجاعیت

برخاستن مقابل او را نداشت؛ فردی به‌جز فریدون. فریدونی که رعیت‌زاده بود و

به این امر افتخار می‌کرد که در تمام طول زندگانی‌اش، زیر بار حرف زور خان و

خان‌زاده نرفته بود. چکاوک هم فرزند همین مرد آزادپرست و باشهامت بود. از

خان دیوان‌سالار و عمارت‌شاهی او ابایی نداشت. گره چادر را به دور کمرش

سفت کرد و برای آخرین بار به سلما زل زد. تأکید کرد که خبرها را به خواهرش

برساند و او را در جریان ماجرا قرار دهد، سپس راهی شد. به میدان چنار که مرز

آبادی بالا و پایین بود، رسید. دربانان هر دو سو که اجازه‌ی ورود و خروج به

ساکتین و اهالی دو آبادی را نمی‌دادند، سینه سپر کردند و او با بغض، اخم بر پیشانی نشانید. پرویز، پسر شمس‌خانم، که به تازگی از شهر آمده بود و به خاطر هیبت چهارشانه‌اش برای دریانی استخدام شده بود، چماق را بالا و پایین کرد و تابی به سبیل‌هایش داد، خود را سد راه چکاوک کرد و با قلدری گفت:

- رفت‌واومد مردم ای ده به او ده ممنوعه ضعیفه. هنوز ای و نفهمیدی!
چکاوک با اشک‌هایی که بر گونه‌هایش غلتان بودند، برای گفتن جملاتش دهان باز کرد، اما صدایی آشنا مانع از حرف زدنش شد.
- ضعیفه تویی مردک! این چکاوکه و من چکامه، دخترای فریدون و ماهرخ.
این و مثل حلقه از گوشت آویزون کن. حالا بکش کنار!

چکامه فرزند کوچک‌تر فریدون بود. حرف‌های سلما را حمل بر شوخ‌طبی گذاشته بود و حال خلاف آن را می‌دید؛ همان دختر که گاهی فریدون از دست شیطنت‌های او، قصد سر گذاشتن به بیابان را داشت. چکاوک قدرتمند بود و از کسی ترس نداشت، اما به حرمت فرزند ارشد بودن، آن هم دختر، همیشه زیانش را کوتاه می‌کرد. امان از چکامه‌ای که نیمی از عمرش را در شهر گذرانده و از فرزند ارشد و الگو بودن فارغ بود.

- بیا بریم.

قدمی به جلو برداشت و دست چکاوک را کشید. از در عبور کردند و اشک به چشم‌های چکامه هجوم آورد و ناباور به صحنه‌ی مقابل چشم دوخت. گریه‌ی هر دو خواهر بی‌امان شد زمانی که پدر روی دست‌های مردم آبادی حمل می‌شد و چوقایش دیگر سیاه و سفید نبود، بلکه آغشته به خون سرخ بود. طبق رسم و رسوم‌ها، در این آبادی، خون در ازای ریخته شدن، خون می‌گرفت و وای اگر آن خون، خون پسر خان و فریدون رعیت‌زاده بود.

- وای بابا! بی‌پناه دو عالم مون کردی!

مادرشان را از بدو تولد چکامه غرق در خون خود، از دست داده بودند و

چکاوک شده بود مادر برای خواهر شیرخواره‌اش. فریدون با تمام پدر بودن برای هر دو دختر، مادر هم شد و اکنون در این هنگام که غروب سرخ‌تر از هر زمان دیگری بود، دو دختر یتیم پدر هم شدند؛ پدری که همانند مادر غرق در خون خود و برخلاف او برای حق و عدالت‌خواهی از دست داده بودند. زانوهایشان سست شد و کمرشان شکست. روی خاک افتادند و کاری به جز خاک ریختن بر سر از دست‌شان برنیامد.

- خاک بر سر شدیم. سیاه‌بخت شدیم.

خاک بر سرشان ریختند و مردم بی‌رحم آبادی بالا، میت را در برابر دختران روی زمین گذاشتند و اطراف آن‌ها حلقه زدند. سوارکاران خان غبار به پا کردند و میت پدر غرق در خاک شد. سُم اسبان همانند صاحبان‌شان ظالم بودند که چوقای پدر را لگدمال می‌کردند و این یعنی اعتبار فریدون را به گل می‌مالیدند و او را بی‌ارزش می‌خواندند. مرد بزرگ نیکونام، با ریختن خاک بر میتش بی‌عزت نمی‌شد؛ آن هم زمانی که مردم آبادی پایین، چوب بر سر می‌زدند و همانند چکاوک با پاهایی برهنه خود را به فریدون می‌رساندند. آن‌ها جسم او را از زمین جدا کردند و در آخر چوقایش را برداشتند. چوقا را با احترام بر تن جوان‌ترین و قوی‌هیکل‌ترین مرد کردند و به راه افتادند.

به دنبال آن‌ها، سلما و برزو که چکامه نامزد نشان‌کرده‌اش بود، دختران غرق در اشک و ماتم را از زمین‌کنند و کشان‌کشان بردند.

- اون بابام نیست! بگید که اون بابام نیست!

سنگ‌ریزه‌ها درون کف پاهای برهنه‌ی چکاوک فرو می‌رفتند. دردشان کمتر از فرورفتن خار مغیلان در پا نبود. درد پاهایش اهمیت نداشت زمانی که جگرش تکه‌تکه شده بود. فریدون را بر بام میدان شهر دید. در باورش نمی‌گنجید که دیگر پدر ندارند. فریدون خوب بود. امروز صبح در کنارشان صبحانه خورده بود. من‌باب مزاح، همانند همیشه چکاوک را «مامان کوچولوی صبور» خوانده و

چکامه را «بچه‌ی تخس بابا» خطاب کرده بود. حال به جای روی خندان پدر و دیدن هیبت پرصلابت او در درگاه خانه، چهره‌ی لبخند بر لب و هیبت پر از خاک و خون او نصیب‌شان شده بود.

- بابا، پاشو. بابا، پاشو بریم خونه.

دو دختر التماس‌کنان، چندباره خاک بر سر ریختند و شیون کردند. در غم از دست دادن تکیه‌گاهشان مویه سر دادند و گریستند. معتقد بودند پدر که در خانه نباشد، شمع محافل کور است و چه بد که مادری نداشتند برایشان مادری کند و تسکینی برای دردهایشان باشد.

- آخ که یتیم بودیم و یتیم‌تر شدیم.

از مقابل غسلخانه عبور کردند و در واپسین دم لحظه‌های این روز منحوس، پدرشان را با افتخار و غم به دل خاک سپردند. فریدون از امشب به جای گذاشتن سر بر بالش پیر دختردوز، باید سر بر سنگ سفت لحد می‌گذاشت.

- آخ بابا، غریب رفتی و ما رو تو غربت ول کردی.

تشییع پدرشان همانند تشییع پسر خان که از قبرستان بر فراز تپه مشخص بود، تجملات نداشت. برای فریدون، سوارکارانی که کم از دست آن‌ها نکشیده بودند، با تفنگ‌های تک‌لول و دولول چهارعقاب روسی و ترک، همه‌ی آسمان را به تیر نبستند، چهارساز و دُهل طبالی نکردند و دو خواننده‌ی سنتی خوان، به رسم آداب، شاهنامه‌خوانی و مرثیه‌خوانی محلی انجام ندادند.

دخترانش بودند و اندک مردم آبادی که با همان یک کرنا و دُهل، یک برنو بلند و یک کوتاه و شاهنامه‌خوانی میرزاحسن، مراسم را برگزار کردند. همگی اشک ریختند و شیون کردند. سرودهای محلی خواندند و مویه سر دادند. هرچه بود، واقعی بود؛ از اشک تا ضجه و سوگواری. هیچ‌چیز برای عزیز کردن خاطر خود در مقابل خان ظالم نبود.

- اون قدر جنگیدی با این قوم ظالم که آخرش مظلوم کشتنت.

فریدون از همان دوران، نوجوانی بود با کله‌ی پر باد. هرگز نمی‌توانست در مقابل زورگویی‌های خان مهاجر، که آبادی بالا را خودش بنا کرده بود، ساکت بماند و آن‌قدر پافشاری کرد تا برای فرزندان نوجوانش در دسرهای رقم زد. او راه عدالت خواهی و حق طلبی‌اش را هم در جوانی، هم در میان‌سالی ادامه داد و حال شد آنچه نباید.

- چقدر گفتیم نکن و گوش ندادی. حالا ببین ما تنها شدیم و بی‌کس. وقتی به خاطر اصرارهایش میدان آبادی به دو قسمت تقسیم شد، چکاوک با صدای دل‌نشینش که همانند ملودی موسیقی‌های کلاسیک تا عمق سلول‌ها نفوذ می‌کرد، از پدر خواست دست از این مبارزه‌هایش بردارد، اما او فقط یک جمله گفته بود: «یه مبارز، هیچ‌وقت زیر بار حرف زور نمی‌ره. توام یاد بگیر که نری.» اکنون بعد از آن همه مقاومت، کشمکش، مبارزه و آن همه بلایی که بر سر خانواده‌اش آمده بود، طبق معمول و روال همیشه، ظلم پیروز شده بود و چیزی از فریدون آزاده باقی نمانده بود، به جز تپه‌ای از خاک که نامش را روی آن حک کرده بودند و پرچمی که به پاس جنگندگی‌هایش بر سر قبرش علم کرده بودند؛ پرچم سه‌رنگ ایران.

- این رسمش نبود بابا! حق ما این نبود!

چکاوک سنگ صبور پدرش بود. همیشه و همه‌جا در کنار او قدم برمی‌داشت و از او راه‌ورسم زندگی می‌آموخت. چکاوک یاد می‌گرفت، عمل می‌کرد و چکامه از او الگوبرداری. همیشه بار سنگین زندگی بر دوش چکاوک بود و اجازه‌ی سختی کشیدن را به خواهر محروم‌مانده از مهر مادری، که خودش آن را تا چندسالگی داشت، نمی‌داد.

- کاش ما رو این‌همه سفت و سخت بزرگ نمی‌کردی بابا، تا بعد تو ما هم می‌مردیم.

دختران خودساخته و روی پای خود ایستاده بودند، تا جایی که مادران آبادی

برای تربیت دختران خود انگشت اشاره به سمت آن دو می‌کشیدند و از آن‌ها می‌خواستند همانند دو خواهر باشند. فریدون همیشه از دیدن این لحظه‌ها و شنیدن این حرف‌ها درباره‌ی دخترانش غرق در لذت می‌شد و به خود می‌بالید. دخترانی که می‌دانست می‌توانند بعد از او یک‌تنه به دل سختی‌ها بروند، آن‌ها را ذره‌ذره آب کنند و از آب‌شان جوی روان برای درختان سیب بسازند. همان درختانی که پایه‌پایشان قد کشیده بودند و اولین کلمه‌ای که یاد گرفته بودند بر زبان برانند، سیب بود؛ سیب‌هایی که سلما وقتی برای اولین بار شهر را دیده بود، از آنجا ده ماتیک به رنگ سرخ خریده و همیشه لب‌هایش را سرخ کرده بود. دخترانش به همین علت، نام سیب‌هایشان را سیب سرخ سلما نهاده بودند.

- مزرعت بی تو ثمر نداره بابا.

چکاوک، برزو، سلما و چکامه تنها بازمانده‌ها روی خاک فریدون بودند.

پدري که مادر، برادر، تکیه‌گاه و در آخر محرم راز و رفیق آن‌ها بود.

- نارفیقی کردی بابا.

چکاوک گُل‌های درون دستش را یک‌به‌یک پرپر کرد و با ریزش هر قطره اشک، آن‌ها را روی خاک آب‌خورده‌ی پدر ریخت. جگرش آتش گرفته و درونش سوخته بود. چکامه تاکنون او را این‌چنین درهم‌شکسته ندیده بود. در سخت‌ترین روزهای زندگی، حتی آن هنگام که به خاطر توافق‌نامه به مشکل برخورد و سوارکاران خان به مزرعه‌شان هجوم آورده و تاخته و غارت کرده بودند، بُرده و خورده و ریخته بودند، دم برنیاورده بود. تنها در نبود پدر، مانع آسیب رسیدن به خواهر کوچک‌تر شده بود. خواهر بزرگ‌تر، مأمَن و معتمد چکامه بود. پشتوانه و اکثر اوقات آغوش گرم و امن برای ترس‌هایش بود. سخت بود که ببیند می‌سوزد و جز جگر می‌خورد. دستش را از حصار دست‌های برزو بیرون کشید و به‌سوی خواهرش رفت. ساعدش را به دور او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. چکاوک همچنان خیره به خاک پدر بود. گُل پرپر می‌کرد

و می‌گریست.

- کافیه. پاشو بریم. داره شب می‌شه.

شب فرارسید و مشعل‌های روشن و صدای سُم اسب‌ها نشان از خبرهای ناگوار از آبادی بالا می‌داد. نشان از آماده‌باش آن‌ها برای دوباره به آتش کشاندن زندگی فریدونی که اکنون زیر خاک بود و دخترانش سیاه‌پوش عزای او بودند. - می‌شنوی بابا؟ انگار می‌خوان بازم غارت و شروع کنن. نترس بابا. دخترات و زیادی قوی بار آوردی.

چراغ نفتی کوچک بالای خاک را افروختند. برای بار آخر نگاه نمناک‌شان را به عکس پدر که اسلحه در دست داشت و قطار تیرهای چهارپاره به کمر بسته بود و همانند همیشه لبخند داشت، انداختند و به راه افتادند.

خانه برخلاف همیشه سوت و کور بود. پدری نبود که برای شام در انتظارش بنشینند و هر بار که چکامه سراغ اجاق‌گاز می‌رفت، چکاوک با خوش‌رویی او را دعوت به صبر کند و از او بخواهد منتظر آمدن پدر بماند.

- خونه بدون بابا مثل قبر می‌مونه.

به جای دختران در سوگ نشسته، سلما و برزو از مهمان‌هایی که برای عرض تسلیت پا در خانه نهاده بودند، پذیرایی می‌کردند. جواب در «غم‌تان شریک باشیم»‌هایشان را می‌دادند و این در حالی بود که چکاوک و چکامه در گوشه‌ای کز کرده بودند و به حرف‌های پرویز که قاصد پیام‌رسان آبادی بود، فکر می‌کردند؛ حرف‌هایی که به آن‌ها فهمانده بود خان برایشان چاهی حفر کرده که هیچ طناب عریضی نمی‌تواند از عمق آن سطلی را بیرون بکشد.

سلما آخرین مهمان‌ها را بدرقه کرد و به خانه بازگشت. دستش را بر شانه‌ی چکاوک گذاشت و خیلی آرام گفت:

- چکاوک جان، شب از نیمه رد کرده. بهتره یه ذره هم شده، استراحت کنی.

- ممنون. من خوبم. بیخشید همه‌ی زحمت‌ها به دوش تو افتاد. شرمنده.

- دشمنت شرمنده باشه جونم. وظیفه م بود.

چکاوک لبخند پردردی به روی سلما پاشید. سر خواهر را که همانند کبکی در خود فرورفته بود، روی زانو گذاشت و شروع به نوازش موهای او کرد. نباید در نبود پدر، خواهرش را فراموش می‌کرد. بار مسئولیت‌هایش دوچندان شده بود و باید همانند کوه، محکم و استوار می‌ماند، حامی و پشتوانه همچون ستون و مشوق. راهیما و عهده‌دار تمام امور خانه، مزرعه و چکامه بود و باید استقامت می‌کرد. چیزی که تا قبل از امشب، فریدون بود و آن‌ها جرئتی برای شبیه شدن به آن نداشتند، اما اکنون باید جرئت‌شان را بیش از پیش بیدار می‌کردند. حال خودشان بودند و خودشان. شب دراز بود و دقایقش به اندازه‌ی سال سپری می‌شد و چه شبی بدتر از شب یتیم شدن، درون خلوتگاه خود مستغرق شدن و به کول کشیدن بارهای زندگی، آن هم بر دوش‌های ظریف و نازک دو دختر.

چهل روزگذشت. در این مدت رفت‌وآمد زیاد بود و به پیشنهاد ریش سفید محل که بعد از فریدون از مقام بالایی بهره‌مند بود، همگی رخت عزا را از تن درآوردند، به جز دخترانش. بزرگان برای اینکه محصولات امسال مزرعه سیب خراب نشود، کارگرها را راهی مزرعه کردند و از دختران خواستند زندگی را ادامه بدهند. بدون فریدون.

- سلما، صندوق‌ها رو بگو بیارن.

چکاوک با رخت سیاه عزایی که دوست نداشت آن را از تن در بیاورد، آخرین صندوق از محصول امسال را در کنار دیگر صندوق‌های بسته‌بندی شده قرار داد و بعد از گرفتن پول محصول امسال مزرعه، چهار سایپا حامل صندوق‌ها را راهی کرد.

- می‌خوای بری؟

به سلما و نگاه نگران او نگریست.

- مجبورم.

امروز قاصد خان برای احضار او به مزرعه آمده بود. واقف بود در پس این احضار اتفاق‌های شومی نهفته است و لعنت به اجباری که در پس گردن داشت. سلما را ترک و مغموم از میان‌بُرهای مابین کُرت‌های درختان عبور کرد. این مزرعه، این درختان، برایش کوله‌باری از خاطرات را به همراه داشتند؛ از بازی‌ها و شادی‌های کودکی‌هایش تا قایم‌باشک‌بازی‌هایش با تک‌دانه خواهرش، از غروب‌های همیشه‌دلگیر جمعه تا طلوع‌های بی‌نظیر صبح، از گردش‌هایی که به انتهای مزرعه ختم می‌شدند تا ذوق‌های کودکی‌شان بر دوش پدر و تاب دادن‌شان میان درختان.

- درختای سیب شیرین، از اینجا به بعد زندگی مون تلخ و زهرمار می‌شه.
چکامه را با هزاران ترفند و بهانه، همراه با برزو راهی دانشگاه کرد. ترم آخر بود و به‌زودی به‌عنوان معلم روستا تدریسش را برای کودکان اینجا آغاز می‌کرد. حال او مانده بود و احضاریه‌ی خانی که پس از چهل روز درگیری با مراسم پسرش، امروز به‌سراغ او فرستاده بود. واگویه کرد:
- چهل روز منتظر بودی. حالا وقتش رسیده که دیگه بلا تکلیف نباشی و شب‌ها از ترس بالای سر چکامه بیدار نمونی.

چارقد مشک‌ی گل‌قهوه‌ای را روی موهایش کشید و به راه افتاد. تمام مردم آبادی، امروز با دیدن او سر شرم پایین انداختند و پرویز بدون هیچ حرفی در را باز و با سری پایین او را بدرقه کرد.

- بهم گفتن بگم شرم‌نده که باس تنها بری.

از درگذشت و مردم آبادی بالا با تمام بی‌تفاوتی‌هایشان برای او دل سوزاندند. اگر آن‌ها یک دلاور مرد همانند فریدون داشتند، اکنون مجبور به تحمل چنین ظلمی نبودند؛ ظلم‌هایی که بر اثر فقر و ناتوانی در کوچ کردن به

شهر، مجبور به تحمل آن‌ها بودند. نگاه از مردم گرفت و بعد از طی مسافتی نسبتاً طولانی، به مسیر خاکی که به عمارت خان منتهی می‌شد، رسید. دیدگانش را به جاده دوخت. جاده‌ای که سوارکاران تفنگ‌به‌دست قطار به کمر بسته‌ی کلاه‌برسر، دو طرف آن را اشغال کرده و به قول خود در آرایش نظامی ایستاده بودند.

- خدایا، خودت کمکم کن.

برای لحظه‌ای ترسید. از درون لرزید، اما به روی خودش نیاورد. اولین قدم را برداشت و همین که خواست ادامه دهد، درشکه‌چی مقابل پاهایش، اسب را نگه داشت. این دختر را به خوبی می‌شناخت؛ دختری با چشم‌های سرکش و فاقد ترس، با زبانی آرام در کام گره‌خورده که به وقتش سر سبز را به باد می‌داد.

- سوار شو دختر فریدون.

اکثر افراد آبادی او را با نام و آوازه‌ی پدرش صدا می‌زدند. به همین علت، گردنش را بالا آورد. در کمال آرامش و احترام گفت:

- ممنون. خودم می‌رم.

- آگه می‌خوای از بین این سیاه‌پوشایی که از داغ همایون و برای خودی نشون دادن، حاضرن پوست‌کِشت کنن بگذری، خوددانی!

نگاه به سمت مردها چرخانند. چشم‌هایشان دست‌کمی از کوره‌ی آتش نداشتند. به ناچار سوار درشکه شد. در کجابه‌ی پشت آن جا گرفت و مرد اسب‌ها را به حرکت درآورد.

- رسیدیم دختر فریدون.

عمارت مقابل دست‌کمی از کاخ‌های مخوف و متروکه نداشت، به گونه‌ای که با دیدن آن بیشتر هراس برداشت؛ اما باید برای جلوگیری از به آتش کشاندن مزرعه‌شان، آن هم برای دومین بار، به آنجا می‌رفت. مغموم و متالم به راه افتاد و از درآهنین بازشده‌ی عمارت عبور کرد و وارد راهروی مابین درختان خشکیده و

سربه فلک کشیده شد.

شاخه‌های درختان، آماده‌ی شمشیر شدن و فرورفتن در بدن او بودند. گویی بوته‌های شمشاد حیاط، دهانی داشتند برای بلعیدن او. سر به زیر افکند و از دورچین‌های حیاط که حس طناب دار را منتقل می‌کردند، گذشت. در دلش غوغا به پا بود. آرامش ذاتی‌اش باعث شد آهسته از روی راه‌پله‌ای که دو طرف آن مجسمه‌ای از لکه‌ی سیاه ایستاده روی دو پا قرار داشت، گذر کند. زمزمه کرد:

- حیف این اسب‌ها که اینجان. کاش یه ذره از نجابت شون توی وجود خان بود.

واقف بود که خان گفتاری برای بلعیدن آهووانی چون او بود. با دستی مرتعش، زنگ را به صدا درآورد. صدایش ناقوس مرگ بود. طولی نکشید که خاتون در را گشود. در نگاه زن، ترس را دید و با دل آشوب همراه او، به سمت اتاقی که همانند زیرزمین تاریک بود، گام برداشت. آرام دو تپه بر دری که کنده‌کاری یوزپلنگ داشت، زد. باز هم به خوی یوزپلنگ که در هنگام سیری رحمی بر گوسفندان چوپان بینوا داشت و این مرد گفتاری بیش نبود!

- برو داخل. خان منتظرته.

درمانده وارد شد. با بسته شدن در، ثانیه‌ای پلک بر هم فشرد و آن‌ها را باز کرد. نگاهی به اطراف گرداند و با دیدن حجله‌ای که مرد برای پیرپسرش، در اتاق خود بنا کرده بود، متعجب شد. آن را از نظر گذراند و عکس همایون که با لباس مشکی سوار بر اسب سمند، بالای آن نهاده شده بود، خنجر در جانش فرو برد. او هم پسر این خان بود. مردی که با هیبت تیره‌پوش و چپق گذاشته‌شده برکنج لب، در حالی که سبیل‌های چخماقی را تاب می‌داد و دستش را بر عصای روکش شده از طلا تکیه داده و صندلی راحتی را همانند گهواره‌ای به گردش درآورده بود، گفتاری بیش نبود. ترس را کنار زد. در برابر مرد پیرگندمین پوست، پرابهت ایستاد و با جسارتی که از سکوت او به دست آورده بود، پرسید:

- با من کاری داشتید خان؟

صندلی از رفت و آمد ایستاد. تنها چیزی که در پاسخ به دختر خرج کرد، حلقه‌های دود تنباکو بود که در هوا محو می‌شدند. چکاوک این سکوت آزاردهنده را شکست.

- آگه شما بیکارید، من کار دارم. باید برم!

به سمت در بازگشت. دست روی دستگیره نهاد که با شنیدن صدای پیر از جذبه‌ی مرد خشک ایستاد و سرکش به سوی او تاب خورد. دختر فریدون و ماهرخ بود و اگرچه جهاد با اسلحه را بر او واجب نمی‌دانستند، اما سلاح زبانش همیشه و همه‌جا یاری‌دهنده‌اش بود. سلاحی که بر جان و روح زخم می‌زد و به جای کالبد، زنده‌زنده آن‌ها را می‌کشت.

- پدرت پسر و کشت.

- پسر شما هم پدر من و کشت.

مقاومت کردن سخت بود. پدر از دست داده و خان هم پسر به خاک سپرده بود. با خود عهد بسته بود در این نزاع، هرچقدر هم که عزادار باشد، نباید حق‌طلبی را فراموش کند.

- خون پسر ریخته شد.

- خون در برابر خون ریخته شد.

چکاوک زیرک‌تر و زبانش برنده‌تر، در عین حال ضعیف‌تر از خان بود. در اینجا قدرت توانش بیشتر بود و برای فردی که تحملش حدی داشت و گاهی می‌ترسید، خودنمایی می‌کرد.

- خون پسر من در برابر خون رعیت تاوان داره.

تنش گُر گرفت، همانند مذابی روی چمن. از حرص زیاد پنجه‌هایش مشت شدند و به سمت خشایار دیوان‌سالار بازگشت. با لحنی گزنده گفت:

- تاوان خون رعیت‌زاده‌ی نون بازوخور، از خون خان‌زاده‌ی مفت‌خور

بیشتره!

آتش خان همانند او فروخته شد. با یک خیز از روی صندلی برخاست و با چند قدم بلند خود را به دختر رساند. در حالی که نفس‌های عصبی‌اش را با صدای بلند رها می‌کرد، سینه‌به‌سینه‌ی چکاوک ایستاد؛ دختری که ترسی از چشم‌های گداخته‌ی مرد نداشت.

- دربارهی پسر من درست صحبت کن دختر عوضی.

خونی را که به خاطر پشت‌دستی محکم خان در دهانش جمع شده بود، مقابل پای او تُف کرد و با لب‌های خون‌آلود گفت:

- قبلاً زورگویی‌های افرادت نصیب من شده. حالا هم ازش باکی ندارم.

چکاوک سرسخت‌تر از آنچه فکر می‌کرد، بود. دست‌هایی که خاک را گل می‌کردند، از دست‌هایی که تنباکو در چپق فرو می‌بردند، قوی‌تر و سفت‌تر بودند. ابایی از فرود آمدن در چهره‌ی کسی نداشتند و باید مراقب می‌بود مبادا عزتش خدشه‌دار شود به دست دختری که رعیت‌زاده می‌خواندش. از چکاوک فاصله گرفت. صندلی اشرافی‌اش را هدف گام‌هایش قرار داد و با گذاشتن چپق در گوشه‌ی لب، تیر خلاص را زد تا جان او را بگیرد. این مرد گفتاری بیش نبود.

- توی اون ماجرا من بی‌تقصیر بودم. الانم حرفم یه کلمه! خون‌بس.

به گوشش شک کرد. پنداشت که از کار افتاده بود. با دهانی باز به خان زل زد

و او بی‌رحمانه ادامه داد:

- من خان این آبادی‌ام. اگه قرار باشه از خون پسرم بگذرم، مسخره‌ی

عام‌وخاص و نقل محافل خاله‌زنک‌بازی‌های مردم می‌شم.

هراس به کالبد چکاوک بازگشت و شجاعتش پَر زد. خودش را جمع‌وجور

کرد و با لکنت گفت:

- چرا خون‌بس؟ دیه... دیه می‌دم.

نیشخند خان از درون تیغ شد بر نبض دختر و خار شد بر قلب او. از بیرون

ایستادگی کرد و دست‌هایش را مشت. نفسش منقطع شده بود و توانش کم. این مرد گفتاری بیش نبود!

- برای دو تا آدمی که مردن، دیه دادن فایده نداره. این دادگاه محلی برپا شد، بی‌آجان‌کشی، بی‌استواربازی. توی دادگاه محلی برای تموم شدن این بحث و پایمال نشدن خون پسر، رأی و به خون‌بس دادن.

کدام دادگاه محلی؟ این درست بود که مسائل این دهکده به خاطر سرکیسه‌ی شل خان و طایفه‌های متفاوت، به ارگان‌های نظامی ارتباط نداشت و خود خان و اطرافیان‌ش برای اتفاقات پیش‌آمده رأی صادر می‌کردند، اما هرگز دادگاهی بدون حضور طرفین تشکیل نمی‌شد. در این دادگاه تنها خون فریدون پایمال شده بود.

- قبول ندارم. خون پدر من چی؟ در ضمن، ما توی این دادگاه حضور نداشتیم.

- دخترک، این قتل ساده نبود. قتل پسر من بود، پسر من! فریاد خان باعث شد چهارستون خانه بلرزد. دختر سکوت کرد و برای بخت بدش ناله سر داد. ترسید اما ترس را در نگاهش جا نداد.

- خون‌بس رأی دادگاه نهایی قتل پسر خان بود. این طوری نه خون پدر تو پایمال می‌شه، نه خون پسر من. تازه این بحث و جدل‌ها هم تموم می‌شه و یه درصد کمی صلح ایجاد می‌شه، اما خب...

پوزخند زد و افزود:

- نه خون‌بس تو!

قلب چکاوک ایستاد. ذهنش از پردازش دست برداشت و درگفتار و حرکت ناتوان شد.

- تو باید باشی، مزرعه‌ی اجدادی تون و بگردونی. خون‌بس برای خواهرته. حسش همانند گوسفندی بود که قبل از ذبح به او آب می‌دادند؛ دریغ از آنکه

می‌خواهند او را سر ببرند. آگاه بود در پس هر خون‌بس چه اتفاق‌های شومی نهفته است. خواهرش را به اصطلاح در پَرِ قو بزرگ کرده بود و برای اجابت این امر ناتوان بود. نمی‌توانست تن به این عمل بدهد و خواهر عزیز کرده‌اش را به دهان خان حیوان صفت بفرستد.

- ضعیف‌کُشی می‌کنی خان؟ دختر جوون و چه به مرد هشتادساله؟
نمی‌توانست بگذارد چکامه قدم در این دام بگذارد. خواهرش نامزد داشت و این ظلم بود در حق آن دو. پافشاری کرد.

- خواهرم خودش نشون کرده‌ست!
- نشون کرده‌ست، حجله که نرفته. حکم همونه که تأیید شد.
باید تلاش می‌کرد و حکم را تغییر می‌داد. حتی اگر امکان داشت، باید خودش را قربانی می‌کرد. فکر کرد چه کسی در خارج از این عمارت به داد خواهر نازپرورده‌اش می‌رسد؟ به وجود برزو اتکا کرد و یکه و تنها از سنگر بیرون آمد.
- من و خون‌بس کنید.

عصایش را بر زمین کوبید و گفت:
- حکم همونه.
به التماس افتاد و بالاخره سد اشک‌هایش را شکست. خواهرش لایق و تنها دارایی‌اش در جهان بود. برای او ضجه زد.

- حکم و تغییر بدید. هرچی به غیر از این.
چندباره دستی به سبیل‌هایش کشید. تاب دیگری به آن‌ها داد و گفت:
- نمی‌تونم بگذرم. اگه این کارو کنم، همه مسخره‌م می‌کنن که خان نتونست حق پسرش و بگیره.

- خواهش می‌کنم خان. نمی‌گم از خون پسرت بگذر. می‌گم به راه دیگه بذار جلوی پام.

- دیه نمی‌گیرم، چون می‌گن محتاج پول خون پسرش بود، اونم پول دو تا

یتیم که خوردن نداره. ولی یه راه دوم هست.

کورسویی از امید در دل چکاوک روشن شد. اشک‌هایش را پاک کرد و برای خالی شدن چشم‌هایش چندین بار پلک زد تا تصاویر را واضح ببیند. بدون فکر کردن به عواقب کارش، برای نجات دادن خودش و خواهرش گفت:

- چه راهی؟ هرچی باشه، قبوله.

چیق را از کنج لب بیرون کشید و با نیشخند گفت:

- تبعید و تحریم.

شکست. بدترین اتفاق بعد از خون‌بس، صدور این حکم بود. در خانه‌ی خود اما تحریم در شهر دیگر و بدون سرپناه. این مرد گفتاری بیش نبود.

- اما خان...

خان به جور و جفایش ادامه داد و دختر فزون‌تر از قبل شکست. فروپاشید و ریزش اشک‌هایش شدیدتر شد. زندگی ناجوانمردانه با او برخورد کرده و مسبب بدون رقیب این ماجرا خان انتقام‌جو بود.

- تبعید تو و تحریم خواهرت برای اینکه چکامه خون‌بس نشه. شنیدم محصله و به‌عنوان خان آبادی برای توی چشم مردم بودن هم که شده، برای علم ارزش قائلم، اما دلیل نمی‌شه تحریم اصلیش و شروع نکنم. یعنی نه می‌تونه از کسی خرید کنه، نه به کسی محصول بفروشه. حتی برای رفتن به شهر از وسیله‌ی نقلیه نمی‌تونه استفاده کنه. اگه آتیشم بگیره، کسی به دادش نمی‌رسه. اگه جنازه‌ش روی زمین بو هم کنه، کسی بلندش نمی‌کنه و خوراک سگ و شغالا می‌شه. اما اگه می‌خوای تحریم و بشکنم، باید توی خونه‌ی من خد‌متکار بشه و توام برای همیشه از این آبادی بری، بدون اینکه از خواهرت خبری داشته باشی یا بهش سر بزنی.

چکاوک خُرد و کمرش از شنیدن این سخنان خمیده‌تر شد. چه شرح می‌داد برای دختری که همانند پرنده‌ای رها بود و حال می‌خواستند او را در قفس

زندانی کنند؟ برزو را چگونه و با چه بهانه‌ای قانع می‌کرد تا این امر را بپذیرد؟
نالید و با چهره‌ای خیس، توان آخرش را به کار گرفت. با التماس گفت:
- نمی‌شه تبعید چکامه و تحریم من؟
پا به زمین کوبید و نالید:
- خواهرم نامزد داره. برزو رو چی کار کنم؟
یک‌رأی و بدخواه پاسخ داد:
- حرفم و زدم. اگه هم راه‌حل دوم و قبول کردم، دلم به حال یتیم بودن تو
سوخت. بقیه‌ش با خودتونه. سه روز مهلت فکر کردن دارید. در ضمن، من باید
به نوه‌ای که پدرتون یتیمش کرد، جواب پس بدم. این سه روزم تحریم هستین که
فکری به سرتون نزنه و نتونید کاری کنید.
لب‌هایش را زیر دندان فشرد. به ظاهر کوتاه آمد و برای بار آخر رو به مرد
مغرور و ظالم گفت:
- امنیت و آسایش خواهرم؟
- تا زمانی که توی خونه منه، امن و امانه. اینم بگم. برزو هم با تو تبعید
می‌شه، چون حوصله‌ی ویزوین پشه‌ها رو دور عمارتم ندارم که هر روز بخواد به
جنگ و دعوا راه بندازه. زور دست منه. می‌دونی که! پس خودتون و جمع‌وجور
کنید و هرچی می‌گم، فقط بگید چشم؛ وگرنه مرگ آسونی ندارید.
چکاوک از عمارت خارج شد و جارچیان این خبر را همانند باد میان‌آبادی
پنخس کردند. همه به دختر ضعیف و مرتعش با ترحم نگاه کردند و لحظه‌ی آخر،
چکامه‌ی رسیده از شهر، ته‌مانده‌ی صدای آن‌ها را شنید و در برابر خواهرش
دوزانو روی زمین فرود آمد. هق‌هق کرد و از اعماق وجود با خواهرش بر بخت
بدشان گریستند.
برزو پیراهن پاره کرد و فریاد کشید. ناسزا گفت و پایه‌پای دو دختر گریه سر
داد. چاره‌ای نداشتند به جز تحمل و جدایی، غم‌وغصه خوردن. برزو خوب

می‌دانست رفتن به خانه‌ی خان بازگشتی ندارد. می‌دانست در انتظار نامزد عزیزش چه نقشه‌ها و حیل‌هایی است.

او خوب واقف بود که در خانه‌ی خان به تن مُرده‌ها هم رحم نمی‌کنند، چه برسد به دختران زیبا و خوش‌برور. حتی اگر برای نجات جان خود و دو دختر راضی به قبول کردن این پیشنهاد می‌شد، چاقو‌هایی که خان می‌زد آن‌قدر دسته نداشتند که نمی‌توانست به قول مرد برای حفظ امنیت و آسایش چکامه اعتماد کند. او چکامه را دوست داشت و چکامه نیز او را. در حال تدارک دیدن برای زندگی جدیدشان بودند و این خبر شوم آن‌ها را به نابودی کشاند و به خاک سیاه نشانده.

- گیرم برای آتش‌بس همه‌چی و جلوگیری از قتل‌عام‌مون باشه، ولی آخه چطوری بذارم بری؟ تنها دارایم تویی.

برزو یادگار و ته‌تغاری دوران جنگ بود؛ همان جنگی که مادر قابله و پدر تک‌تیراندازش را از او گرفته بود. افکاری را که حول قبول پیشنهاد و عهده‌های خان می‌چرخیدند، کنار زد و برای خون‌خواهی و دفاع از عروسی که فریدون به حساب مردانگی، دلش را مهریه‌ی او کرده بود، تفنگش را برداشت و آماده‌ی حرکت به عمارت شد. چکامه با حالی نزار و صورت سرخ‌شده از اشک داغ، دنبال برزو دوید. دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت:

- نرو. رفتنت برگشتی نداره.

آتش انتقام درون برزو شعله کشیده بود و قدرت خاموش کردن آن را نداشت.

- اصلاً بذار بکشه. مردن شرف داره تا تن به خواسته‌ش دادن.

- اول و آخرش مجبوریم؛ فقط من و بدون خودت می‌کنی.

حلقه‌ی دست چکامه را باز کرد و قدم به جلو برداشت. چکامه دو دست او را

گرفت و دوباره تضرع کرد:

- می‌گم نرو. بذار دلم خوش باشه که اون بیرون هستی.

برزو روی پاشنه تاب خورد و پیشانی به پیشانی دختر چسباند. اشک‌های او را با سرانگشت‌هایش پاک کرد و به چشم‌هایش اجازه‌ی بارش داد. با بغض مانده در گلو و صدایی خش‌دار گفت:

- اول و سوسه شدم به قول خان اعتماد کنم و برای زجرکش نکردن تون بذارم بری، ولی الان نمی‌خوام. اگه نرم، می‌گن بی‌غیرت بود که گذاشت نامزدش و بیرن. هو می‌کشن برام!

- مگه حرف بقیه مهمه؟ مهم اینه من می‌دونم تو چقدر مردی. دستش را دور کمر چکامه حلقه کرد و او را به آغوش کشید. بوسه‌ای گرم روی رستنگاه او گذاشت و با صدایی دورگه گفت:

- اگه برنگشتم، بدون خیلی دوستت دارم.

- یعنی می‌خوای توی این دره‌ی مرگ تنهام بذاری؟

- می‌دونم با من یا بی من از پس خودت برمی‌آی. رفتنم و غیرت واجب کرده. اگه نرم، رگ غیرتم می‌ترکه از اینکه نامزدم اونجا اسیره و من یه شهر دیگه آزادم. هر بارم که بیام سراغت و حکم و زیر پا بذارم، بازم همین می‌شه. آزاد باشم و نیام سراغت؟ مسخره‌ست. پس بذار برم.

چکامه روی زانوهایش فرود آمد و برزو راهی عمارت خان شد. افسوس که تک‌تیر او به اندازه‌ی دو تیر بُرد و توان نداشت. فشنگ‌هایش بی‌قوت بودند و چکامه از نامزد هم فارغ شد. جسم بدون جان برزو را مقابل خانه انداختند و رفتند. هنوز حکم بر تحریم بود و هیچ‌کس حتی برای برداشتن میت پا به میدان نگذاشت؛ فقط نگاه کردند.

زمانی که مرد در خانه نباشد، ذبح حیوان به دست زن حلال بود. حال آبادی همان خانه‌ای بود که مرد در آن یافت نمی‌شد و اکنون به خاک سپردن میت و خواندن نمازش به دست زن حلال شده بود. مراسم برزوی جوان را فقط سه زن برگزار و دیگران نظاره کردند. بی‌رحم بودند آنگاه که مقابل‌شان جان داد و

به خاطر حکم تحریم اقدامی بر علیه‌ی این قتل انجام ندادند.

- برزو، برزو کجایی؟ بگو که نرفتی پیش بابام!

روح داد وقتی جان دادن برزو را دید. تازگی‌ها سرگرم دل‌ودل‌دادگی بودند. طعم عشق را چشیده و عطش‌شان را با همان بوسه‌های دزدکی پشت مزرعه رفع می‌کردند. به دل و نگاه هم وابسته بودند. برای ازدواج‌شان شور و شوق داشتند. هر بار که پولی به دست‌شان می‌رسید، برای مراسم‌شان کنار می‌گذاشتند و حال آن پول را خرج کفن و دفن داماد ناکام‌مانده از دنیا کرده بودند.

- خدایا، توی چهل روز دوتا داغ سنگینه برامون. ای خدا.

برزو بارها و بارها مالکیت خود را در برابر دیگران بر دختر ثابت کرده بود. دختری که وقتی او را می‌دید، برای انار گونه‌هایش جان می‌داد و از دفعه‌ی قبل عاشق‌تر می‌شد. عاشق دختری که شیطنت‌هایش به دل می‌نشست و سرزبان‌ش را بسیار دوست داشت. با همین زبان، حق ناحق‌شده را می‌گرفت و در نظرش لقب «بچه‌ی تخس بابا» برازنده‌ی دخترانه‌هایش بود.

- بیا برزو، بگو برای موهای پرپیچ و خمت جون می‌دم. بیا اونا رو دور انگشتت تاب بده و بگو فقط من حق داشتن این موها رو دارم. بیا، بگو عاشق جسارت و شجاعتتم. بیا برزو، بیا ببین دیگه جسور نیستم.

چکامه اشک می‌ریخت و قصد رفتن نداشت. عزادار قلبش بود. هنوز برزو را خوب ندیده و برنامه‌هایی را که برای آینده در کنار او داشت، کامل نکرده بود. برای همه‌چیز دیر شده بود و در این بین سه روز فرصت داده‌شده به پایان رسیده بود. این سه روز تحریم بسیار سخت گذشته بود.

موسم رفتن فرارسید. آن‌قدر در آغوش خواهرانه‌ی هم گریستند که چشم‌هایشان کاسه‌ی خون شده بود. لب‌هایشان همانند قنناق نوزاد، سفید و صورت‌هایشان متورم شده بود. فارغ از داغی که مرگ عزیزان و حکم بریده‌شده

برکمرشان گذاشت، سه روز تمام از خواب و خوراک افتاده بودند. غذایشان غصه و غم بود و آبشان اشک. سوء دیدگان شان کم شده و دل‌هایشان از عالم و آدم گرفته بود. نمی‌توانستند کاری برای نجات‌شان انجام دهند. آخرین راهشان فرستادن چکامه به آن عمارت بود. نگهبانان و پاسبانان خان پشت در کشیک می‌دادند و راه فرار راه بسته بودند. دختران از روی جبر و اجبار، وسایل شان را جمع کردند.

چکامه تمام دارایی‌هایش را در دو چمدان جا داد و چکاوک در یک چمدان و یک کوله‌پشتی. با فشار اسلحه جلوی ورودی خانه ایستادند و ساختمان را از نظر گذراندند.

- باید ترکت کنیم خونه‌ی بابایی!

این خانه، خانه‌ی پدری بود؛ همان خانه‌ای که هر زمان می‌خواستند، در هرکجای دنیا بودند، متعلق به خودشان بود و وقتی بازمی‌گشتند، در به رویشان گشوده می‌شد؛ همان خانه‌ای که زمانی نوپا و در آن قدم زدن را یاد گرفته بودند، کودکی را بازی کردند و بردوش‌های پدرشان از مابین درختان گذشتند، نوجوانی را پرشور گذراندند، رشد کردند و بالغ شدند، جوانی را با شوق، در حالی که ایستاده و محکم دوشادوش پدرشان بودند، سپری کردند و حال وقت رفتن رسیده بود. برای اولین بار در طول عمرشان، مزرعه‌ی سیب بدون محصول می‌ماند، بدون کارگر و پراکنده شدن صدای جیغ‌های چکامه، بدون دویدن‌های سلما و لبخندهای پرشوق چکاوک؛ حتی بدون مزاح‌های پدر و نگاه‌های عاشقانه‌ی برزو به چکامه.

- می‌شه برای آخرین بار بریم پیش درختامون؟

مرد مکث کرد. لحنش کمی دل‌سوزانه بود وقتی گفت:

- برید.

از میان درختان بلند قامت گذر کردند. این درختان برای آنها همانند مأمن

بودند. هر فرد تنه‌ی یک درخت را نشانه‌گذاری کرده بود و هر بار پز محصول درخت خود را به دیگری می‌داد. درختانی که محرم رازشان و جاندار بی‌نظیری برای هم‌صبحتی و در میان گذاشتن مشکلات‌شان بودند.

- دیگه به آخر خاطره‌سازی رسیدیم درختای سیب.

چکامه به درخت نشانه‌گذاری شده‌اش رسید و با غم به آن نگاه کرد. دستمال گردنی را که متعلق به برزو بود، به شاخه بست و بوسه‌ی اشک‌آلودی بر تنه‌ی آن گذاشت، سپس کوله‌بار درد و حزن را روی دوش انداخت و حرکت کرد. این بار کنار درخت برزو ایستاد. روی قلبی که نام آن دو را بر تنه‌ی خود حک کرده بود، دست کشید و دوباره ریزش اشک‌های داغ را به جان خرید.

- یادت نره که رفیق نیمه‌راه بودی و تنهام گذاشتی.

حال چکاوک دست‌کمی از خواهرش نداشت، اما کاری به‌جز رفتن از دست‌شان برنمی‌آمد. دوباره روبه‌روی در ایستادند. دسته‌ی چمدان‌ها را رها کردند و تنگ همدیگر را به آغوش کشیدند.

- مراقب خودت باش.

چکامه اندکی در آغوش چکاوک جابه‌جا شد و خود را سفت‌تر به او چسبانده. هنوز هم آغوشش همانند گذشته، پر از مهر و امنیت بود.

- نترس. مراقب خودم هستم. قول می‌دم بلایی سر خان و خان‌زاده‌هاش بیارم تا از تصمیمی که گرفت، پشیمون بشه.

چکاوک لرزید. آگاه بود این کار عاقبت ندارد و در آخر خان بود که پیروز می‌شد. از آزار و اذیت شدن خواهرش می‌ترسید و این بدترین ترس بود زمانی که دور از آبادی در بی‌خبری به سر می‌برد. از خواهرش فاصله گرفت، دست‌هایش را قاب صورت گلگون او کرد و با فروماندگی گفت:

- هیچ کاری نکن. هرچی گفتن، گوش بده. من ازت بی‌خبرم. نمی‌خوام توی بی‌خبری‌هام دق کنم و بمیرم. هر وقت تونستی، به سلما از حالت بگو. اون بهم

خبر می‌ده. فقط کاری نکن که عذاب بکشی. می‌دونی من طاقتش و ندارم. تو رو روح بابا و برزو و مامان، کاری نکن.

چکامه همانند کودکان با سرآستین مانتو، اشک‌هایش را زدود. به نشانه‌ی تأیید حرف خواهرش سر تکان داد و دوباره به بازوان او پناه برد.
- فقط به خاطر تو آبجی.

چکاوک از قبل با سلما هماهنگ کرده و از او خواسته بود هرچند وقت یک‌بار با او در ارتباط باشد و اگر به چکامه دسترسی داشت، از حال او خبر بدهد. سلما از جان و دل پذیرفته و علاوه بر آن، مسئولیت سر زدن به خانه و مزرعه را هم بر عهده گرفته بود. چکاوک گفت:

- خیلی دوستت دارم آبجی. بهم قول بده که داروهات و مصرف کنی و نذاری توی نگرانی بمیرم.

تحت فشار عصبی و غم، چانه لرزاند و گفت:

- چشم. کاری نمی‌کنم نگران بمونی.

دو خواهر با زور و فشاری که اسلحه پشت گردن‌شان گذاشت، مجبور به جدایی از هم شدند. در برابر نگاه اشک‌آلودشان، هر دو خواهر را از آغوش هم کشیدند و چکامه را با خود بردند. چکامه به دست‌هایشان چنگ زد و گریه سر داد. عقب چرخید و به خواهر دل‌شکسته و غم‌زده‌اش نگاه کرد. دختر در برابر دیدگان مردم جیغ کشید و از نرفتن گفت، اما کسی تحریم را رها نکرد و پا در میدان گذاشت که او را از حصار دست‌های تنومند مردها خارج کند. تنها به رفتن پرسروصدایش خیره شدند. داد زد:

- من و فراموش نکن چکاوک. من هر شب و روز بهت فکر می‌کنم. خیالت

راحت. تا نبینمت، نمی‌میریم.

چکاوک فروریخت و دم نزد. رفتن خواهرش را دید و با اشک‌های بی‌امانش آن‌قدر به تصویر تار شده‌ی او نگریست تا محو شد. اگر در گوشش می‌خواندند

که روزی بدون دخالت مرگ او را از چکامه جدا می‌کنند، بیشتر کنار او می‌ماند و تنش را به آغوش می‌کشید. بیشتر عطر او را به شامه می‌سپرد و دل به شیطنت‌هایش می‌داد.

- بجنب. باید بری. خسته‌مون کردید سه روزه.

با قنداق چوبی آبنوس تفنگ به کتفش ضربه زد و او را مجبور به حرکت کرد. چمدان و ساک را از روی زمین برداشت و با قامتی خمیده به راه افتاد. حتی اجازه ندادند با پدر و برزو تجدید دیدار کند. او را بداخم تا دروازه‌ی آبادی همراهی کردند و در را بستند. مغموم دسته‌ی چمدان را در دست گرفت و کوله‌پشتی را روی شانه‌اش تنظیم کرد. قدم از قدم برنداشته بود که دروازه با صدای «غیژ» باز شد و سلما سراسیمه در درگاهش ایستاد. چکاوک چمدان را رها و به سمت او حرکت کرد.

- سلما، چرا اومدی؟ نمی‌گی برات در دسر می‌شه؟

سر بلند کرد. چند دم عمیق گرفت و به محض جا آمدن نفسش، با دل‌گیری گفت:

- تو نگران من نباش. من نخودی آبادی‌ام. مامانم ده بالایی و بابام ده پایینی. خونه‌مونم که مرز بین دوتا دهه، پس کاری باهام ندارن. حق با سلما بود. او نخودی محسوب می‌شد و کاری با او نداشتند. رفت و آمدش به همه‌جا آزاد بود و او مزرعه‌ی سیب را ترجیح می‌داد.

- حالا بگو چرا اومدی!

سلما از درون جیب دامنش، یک عدد کاغذ بیرون کشید، دست چکاوک را گرفت و کاغذ را در کف آن گذاشت. دهان به گوش دختر وصله زد و گویی کسی فال‌گوش ایستاده باشد، آرام پیچ‌پیچ کرد:

- این سه روز نتونستم به خاطر پاسبونا پیام سراغ‌تون. اینو بگیر و برو تهران. این آدرس خونه‌ایه که پسرعموی بابام اونجا در یونه و به بابام ارادت

خاصی داره. چند وقت قبل زنگ زد. گفت برای بچه‌ی صاحب‌کارش دنبال پرستار شبانه‌روزی می‌گردد. جای خواب و همه چیزم با خودشونه. من قبول نکردم برم. این بهترین موقعیت برای توئه. برو به آدرسش. بگی سلما فرستاده، حله. حداقلش خیالم بابت اینکه تو آواره نیستی، راحتی.

گلوی غمبادگرفته‌اش، بغض را شکست و چکاوک او را میان ساعدهایش حبس کرد. بوسه‌ای خواهرانه از جنس همان بوسه‌هایی که مختص چکامه بود، روی گونه‌ی سلما گذاشت و از او تشکر کرد. دوباره چمدان را برداشت و ساک را روی دوشش گذاشت. قبل از رفتن به سوی دختر، بازگشت و با تبسمی که غم و حسرت چاشنی آن بود، گفت:

- مراقب خودت باش. بعضی وقت‌ها هم از چکامه بهم خبر بده. یادت نره. سلما قدمی نزدیک‌تر شد و پاسخ داد:

- خیالت بابت مزرعه و چکامه راحت. فقط همیشه اون گوشی بی استفاده‌تو روشن بذار.

برای بار آخر او را در آغوش کشید و خداحافظی کرد. بعد از رفتن سلما و بسته شدن مجدد در، پاهایش را به دل جاده زد. حکم تحریم و تبعید بود. همان‌طور که دو خواهر را از هم جدا کرده بود و میت برزو را در نبود پدر و مادر سلما که به شیراز سفر کرده بودند، سه زن به خاک سپردند، همان‌طور که چکامه و چکاوک را از دیدار دوباره‌ی قبر پدر و نامزد محروم کرده بود، همان‌طور هم دختر را محکوم به پیاده طی کردن مسیر طویل و عریض برای رسیدن به شهر کرده بود. این مرد کفتاری بیش نبود که این چنین حکم صادر کرده و این دختران را به خاک سیاه‌بختی نشانده بود.

دلش هراس خواهرش را داشت و نیمی از قلب، روح، خنده‌ها، شادی‌ها، جسم و عشقش را در کنار چکامه جا گذاشته بود. چمدان را دنبال خود می‌کشاند. حدود ده دقیقه از راه را رفته بود که نفسش از قبل تنگ‌تر شد. چاره چه

بود؟ راه رفتنی را باید می‌رفت که اگر گام بر نمی‌داشت، زندگی خواهرش از آنچه بود، سخت‌تر می‌شد.

- به خاطر چکامه مقاومت کن چکاوک. به خاطر اون و خون ریخته‌شده‌ی برزو و پدرت.

با آمدن صدای سُم اسب‌ها از حرکت ایستاد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. پنداشت فردی را عقبش فرستاده‌اند و وعده‌های خان به دروغ تبدیل شده‌اند. حس‌های بد به او هجوم آوردند و زیرلب زمزمه کرد:

- نکنه می‌خواد به خاطر انتقام سربه‌نیستم کنه! اون از ریختن خون برزو نترسید، ریختن خون من و چکامه که براش کاری نداره!

سیلی به صورت خود کوبید و گفت:

- نکنه بلایی سر چکامه آورده باشه!

با دنیایی از ترس که او را به هلاکت می‌رساند و حال بدش را بدتر می‌کرد، به عقب بازگشت. با دیدن دُرشکه و درشکه‌چی، نفس آسوده‌ای کشید و با مهربانی‌ای که هرگز از چهره و لحنش دور نمی‌شد، گفت:

- سلام. بیخشید سد راهتون شدم.

- سلام. نه نشدی.

به صورت چروکیده و ملول پیرمرد مجنون که سال‌ها با این نام خوانده می‌شد، خسته تبسم زد و از سر راهش کنار رفت. مرد با گفتن «هووشه» اسب‌ها را از حرکت‌های کوچک‌شان متوقف کرد و رو به چهره‌ی درهم‌شکسته‌ی دختر که بعد از گذراندن این سه شب پیر نشان داده می‌شد، گفت:

- سوار شو. تا شهر می‌رسونمت.

- من تحریمم. یادتون رفته؟

- منم مجنونم. یادت که نرفته؟!

دختر سر پایین انداخت. نگران بود مبادا برای پیرمرد مجنون دردسر درست

کند و ناخودآگاه باعث آزار شخصی بی‌گناه شود. در مقابل نگاه مصمم مرد، لبخند دیگری زد و گفت:

- ممنون، اما خودم می‌رم.

- دختر فریدون، اینجا به آبادی کوچیکه. هرچقدر شهر پیشرفت کنه، اینجا همون قدر پسرفت می‌کنه. می‌بینی هنوز ماشین تک‌وتوک می‌آد توش و مردمش که برعکس توان، از بی‌امکاناتی تا نرن شهر، از هیچی خبر ندارن. هنوز کسی سرکیسه شل نکرد پس از این نحو دوربین موربین‌ها هم نیومده توی جاده‌ش که بخوان ما رو ازش ببینن. حالا سوار شو. برای من دردسری نداره.

درست که عصر، عصر ارتباطات و تکنولوژی و جهان در حال پیشرفت بود، اما آبادی همچنان همان آبادی بود. آبادی‌ای که فقط مردم به شهررفته و دارا توانسته بودند انواع رایانه، تلفن همراه و اینترنت وای‌فای را با خود به آنجا بیاورند. اکثر ساکنین این آبادی از تکنولوژی آنچنانی برخوردار نبودند به جز خان. انواع رنگ و مدل اتومبیل داشت و گاهی در آبادی و گاهی در کنار نوه‌هایش خارج از کشور به سر می‌برد. مردم در عجب بودند که با آن همه ثروت چرا دل از آبادی نمی‌برید تا آن‌ها نفسی تازه کنند. خان حق داشت. اینجا برای او همانند یک قلمروی پادشاهی کوچک بود که در آن حکمرانی می‌کرد و دیگران به ساز او می‌رقصیدند.

- بازم می‌گم. نمی‌خوام مزاحم تون بشم.

- گفتم که نیستی. وسایلت و بذار بالا.

چمدان و ساک را درون کجابه گذاشت و خودش زیر سایه‌بان جاگرفت. مرد با مهربانی شلاقی آرام به اسب زد و درشکه را به حرکت درآورد. چکاوک چشم‌هایش را به جاده دوخت و سرش را از پشت به حفاظ تکیه داد. از خود پرسید سرانجام این کار چه خواهد شد؟ چه بلایی بر سر خواهرش می‌آید و سرنوشت خودش چه خواهد شد؟ اگر راهی بود که خواهرش را با خود می‌آورد،

یک خانه در شهر اجاره می‌کردند و به زندگی ادامه می‌دادند. افسوس که خان حکم بر جدایی صادر کرده بود، به تحریم چکامه و تبعید چکاوک. فریدون بی‌باکی‌هایش را برای مردم پست و فرومایه‌ی آبادی خرج کرده بود و همان مردم بی‌وفا کلامی برای دفاع از آنان بر زبان نیاورده بودند. وفادارترین‌های مردم این آبادی، رفیق دورافتاده و پدر سلما بود که از این خبرها آگاه نبود و اگر هم بود، در آبادی نبود و توانایی بازگشت زود هنگام نداشت.

تن کم‌جان چکامه را کشان‌کشان از میان راه دو ردیف سوارکار ایستاده، عبور دادند و خاتون بود که برای دختر و حال ناسور او در خفا و خفقان اشک می‌ریخت.

- بیاریش داخل.

چکامه را مقابل پای خان انداختند و چمدان‌هایش را کنارش گذاشتند. توان ایستادن نداشت. آن قدر به دنبال آن‌ها کشیده شده و برای رهایی تقلا کرده بود که دست‌هایش درد می‌کردند و به حتم به خاطر پوست نازکش اثر بی‌رحمی آن‌ها بر بازوایش کبود می‌شد.

- بلند شو دختر کوچیکه‌ی فریدون.

دست‌های بی‌رمقش را روی زمین گذاشت. با ناتوانی و کرختی‌ای که سرتاسر وجودش نشسته بود، برخاست. در برابر خانی که با جمع شدن بزرگان بعد از چهل روز، عزای پسرش را فراموش کرده و با آن کت و شلووار کرم‌رنگ به صندلی‌اش تکیه داده بود، ایستاد. هر میزان تنفر و بی‌زاری داشت، در چشم‌های درشت مشکی‌رنگش ریخت و آن را حواله‌ی چهره‌ی کریه‌خانی کرد.

- نیچ‌نیچ. اون طوری نگام نکن دخترک!

خون خشک‌شده‌ی دهانش را که به خاطر تلاش برای فرار، از برخورد دست ستمگر افراد خان، نصیبش شده بود، پاک کرد. دست مشت کرد و تن لرزاند.

خشم و نفرت را در نگاهش ریخت و به مرد زل زد.

- لایق نگاه کردن هم نیستی.

خان می‌دانست این دختر از خواهرش سرکش‌تر، شجاع‌تر و سرزبان‌دارتر است. اذیت کردن او به طبع از آزار دادن دختر سرسنگین و باوقاری همانند چکاوک برایش لذت بخش‌تر بود. میان تمام این نقشه‌های پلید، از یاد نبرده بود برای حفظ امنیت و آسایش دختر قول داده است. قول برای اذیت نکردن‌هایش را در صندوق ذهن فرستاد و به خود آزادی عمل داد که اگر چکامه برایش دردسر درست کند، به روش خودش او را تنبیه خواهد کرد؛ البته اگر نوه‌اش سدی برای لذت بردن از این کار نمی‌شد. اولین قدم آن بود تا مانع از این شود که نوه‌اش بویی ببرد که این دختر، دختر قاتل پدرش است. آتش انتقام او شعله‌ورتر از آتش خان بود و نمی‌توانست نیم دیگر قولی را که به دختر تبعیدشده داده بود، حفظ کند. خیالش از پسری که کنار خود داشت، راحت بود. آن قدر از همایون کشیده بود که مرگش برایش مهم نبود.

- خوشحالم که می‌بینمت.

- ولی من نیستم.

عصایش را در دست جابه‌جا کرد و سیگار برگ را گنج لبش گذاشت. دیدن این نگاه پرنفرت چکامه او را غرق لذت می‌کرد. او توانسته بود فریدون را از سر راه بردارد؛ هرچند به قیمت از دست دادن پسرش تمام شده بود. حال می‌توانست دخترانش را که زبانزد همه بودند، کنار بزند و حرفی را که روزی به فریدون زده بود، اثبات کند؛ یعنی نابودی خانواده‌ی او.

- تنهامون بذارید.

اشاره‌ای به پشت سر چکامه کرد و بلافاصله صدای بسته شدن در، نشان از رفتن مرد نگهبان داد. از تنهایی خود و دختر اطمینان حاصل کرد و نگاهش را به دوگوی آتش‌بار او انداخت. دختران فریدون همانند خود مرد سرسخت بودند و

کم آوردن در مرام‌شان نبود، حتی در اسارت. آن‌ها سختی‌های زیادی کشیده بودند، در تنگناهای زیادی بودند و سختی از آدم‌کوه می‌ساخت. کوهی استوار و برافراشته که هرچه بیشتر لگد می‌خورد، مستدل‌تر می‌شد. همانند رشته‌کوه‌های زاگرس محکم و ترسناک. او باید از این چشم‌های خشمگین و گداخته از آتش تنفر، می‌ترسید نه اینکه لذت می‌برد.

- دختر فریدون، با من مهربون‌تر باش.

حال که توانسته بود خودش را جمع‌وجور کند، با جرئت و شجاعت ناتمامش، با لب‌های چاک‌شده و خونین، نیشخندی به صورت خان پاشید و با صلابت گفت:

- دختر فریدون اسم داره، اسمشم چکامه‌ست. تکرار کن تا یاد بگیری.

بیشتر از چند دقیقه‌ی پیش جا خورد. در اسارت و این‌همه زبان؟ همه‌چیز برای ضیافت خان آماده بود. از زبانِ دراز تا بهانه‌های لازم برای سرکوب حسی که می‌گفت دو قول را زیر پا گذاشته است؛ قول برای آرامش و امنیت دختر. لبخند شرارت‌باری زد و گفت:

- از حالا خدمتکار اینجایی. شنیدم دانشگاه می‌ری. مشکلی نداره. از اونجایی که با او مدنت اینجا دیگه تحریم اصلی نیستی، با پاشا می‌ری، با پاشا می‌آی، بی فکر فرار، وگرنه کلاهمون می‌ره توی هم.

- خیلی وقته دوره‌ی کلاه گذاشتن به سر تموم شده خان. در ضمن من اهل کلاه‌بازی نیستم.

- اگه می‌خوای باهات کنار بیام، باید باهام کنار بیای.

تکیه‌اش را به صندلی داد، پا روی پای دیگر انداخت و بعد از جاساز کردن سیگار در زیرسیگاری، پنجه‌ها را در هم قفل کرد و با تهدید افزود:

- می‌دونی هرجای این دنیا بری، پیدات می‌کنم! یه روز به فریدون گفتم دست از این کارات بردار و چوب لای چرخ من نکن، برات گرون می‌شه، ولی

گوش نکرد و حاصلش شد آتیش سوزی مزرعه تون. برای بار دوم بهش گفتم دست بردار، ولی کوتاه نیومد. حالا من اینجا، تو اینجا، برزو و فریدون زیر خاک و چکاوک ناکجاآباد.

از به زبان آورده شدن نام خانواده اش، خونش به جوش آمد. او گردن می داد برای نام و آوازه‌ی خانواده، برای برزو که داغ رفتنش هنوز در قلبش تازگی داشت و طرح لبخندش بر جان او نقش بسته بود، برای پدری که او را عاشقانه می پرستید و برای خواهری که برای او تمام وجودش بود. ناخودآگاه و کاملاً غیرارادی به سوی خان هجوم برد و از التهاب زخمی که در وجودش سرباز بود، سیلی ای به گوش او کوبید. شدت ضربه باعث شد صورت مرد به یک طرف خم شود و خشم مردی که با صبوری و آرامش همه چیز را حل می کرد، طغیان کند.

- اسم خانوادگی من و به زبون نیار!

با ضرب برخاست. سیلی ای به مراتب محکم تر به صورت دختر کوبید و انگشت اشاره را تهدیدوار جلوی او تکان داد.

- من سال به دوازده ماه عصبانی نمی شم، ولی آگه بشم، هیچ کس نمی تونه جلوم و بگیره. پس سعی کن بذاری این شیر، خوابیده بمونه و بیدار نشه. دختر جسارتش را جمع کرد. گستاخ تر از این حرف ها بود. خونی که حاصل شکافته شدن زخم کنج لبش بود، مقابل پای مرد تُف کرد و با شجاعت هرچه تمام تر به مردمک های او خیره شد.

- خودت گفتی من دختر فریدونم. دختر فریدون از تهدیدهای یه کفتار نمی ترسه.

خان عصیان کرد. دو خواهر تنها افرادی بودند که جلوی پای او خونابه های دهان شان را تف کرده بودند، او را از شأن پایین انداخته و غرورش را خدشه دار کرده بودند. او خشایار دیوان سالار بود. می چرخید و می چرخاند و خنده بر لب، با پنبه سر می برید.

وجهه‌اش را حفظ کرد و گره‌کروانش را شل‌تر. روی جای قبلی‌اش نشست و درکمال تعجب تبسم زد. مهربانی را چاشنی لحنش کرد و به چکامه گفت:
- کمی استراحت کنی، بهتر و آروم‌تر می‌شی. به خاتون می‌گم وظایف و بهت بگه و اتاقت و نشونت بده.

چکامه انبار باروت بود. دلش انفجار و انتقام طلب می‌کرد. کفتار پیر را به‌خوبی می‌شناخت؛ همان مردی که با احتیاط و آرامش کارهایش را پیش می‌برد. زبان تملقش قوی بود و می‌توانست با صبر، حوصله و فکر، حریفش را هم‌زمان هم کیش کند، هم مات. به‌گونه‌ای طبق برنامه پیش می‌رفت که رقیب متوجه نمی‌شد از کجا ضربه خورده و چگونه به دام گرداب افتاده است. اما او هم بلد بود سکوت و تحمل کند و با نقشه پیش برود. از جلد تهاجمی‌اش بیرون آمد، تبسم مضحکی بر قوس لب نشان داد و سمت چمدان‌هایش رفت. آن‌ها را برداشت و روی پاشنه چرخید.

- خان، من...

قدرت را به رگ‌هایش تزریق کرد و حرف نیمه‌تمامش را در برابر نگاه به‌انتظارنشسته‌ی خان، به اتمام رساند.

- کلاسام از شنبه تا دوشنبه‌ست.

- به پاشا می‌گم.

قلب عزادارش ضجه زد و او انحنای لب‌هایش را بیشتر کش داد. با آرامش و کمی ناز که چشم‌هایش را متفاوت‌تر و براق‌تر می‌کرد و او را دلربا‌تر نشان می‌داد، پرسید:

- شما می‌ذارید قولی که به بچه‌ها دادم، عملی کنم و معلم ده بشم؟ آخه من بهشون گفتم درسم تموم بشه به اونا درس می‌دم.

چشم‌های این دختر شبیه چشم‌های نازبانو همسرش بودند. پلک فشرد تا این فکر را دور کند، سپس برای پیش بردن نقشه‌هایش و پنهان کردن چکامه از

نوه اش گفت:

- چون ده معلم نداره، اگه باهام راه بیای، صحبت می‌کنم تا بتونی درست و درمون کار کنی و تو کُروج بغل میدون به بچه‌ها درس بدی. این طوری هم من خان خوبی می‌شم، هم تو به قولت عمل می‌کنی.

تیر اول چکامه درست وسط سیبل فرود آمد. باید سربه‌زیر می‌شد و مطیع اوامر. اگر رعایت می‌کرد، زندگی آرامی داشت. معلم ده می‌شد و در فرصت مناسب، اعتماد خان را جلب و برای رسیدن به خواهرش اقدام می‌کرد.

تشکر کرد و به راه افتاد. همین که خواست از در خارج شود، با صدای خان متوقف شد.

- گوشیت و به پاشا تحویل بده؛ بی دوز، بی کلک.

هدف‌های والایی داشت. از خواهرش دور بود و با تحویل دادن تلفن همراه از او بی‌خبر می‌ماند، اما باید رام می‌شد تا بتواند نقشه‌هایش را پیش ببرد. تلفن همراه هوشمندش را که پدرش با درآمد سال گذشته‌ی مزرعه برای او خریده بود، در دست گرفت. رو به خان کرد و گفت:

- این گوشیمه. گرون‌قیمته و از همه مهم‌تر، یادگار پدرمه. می‌دونم خودم بگم، ممکنه توجه نکنن، پس شما بگید مراقبش باشن.

خان از تغییر موضع دختر متحیر شد. شگفتی‌اش را بروز نداد و سر به نشانه‌ی مثبت تکان داد. چکامه گفت:

- می‌شه بگید همین آقا پاشا هر کاری داشت، انجام بدن برام؟ لطفاً.

خان ابتدا اخم بر پیشانی نشانده و قصد مخالفت کرد، سپس لحظه‌ای زبان در حلق گره داد و بهتر نگریست. هرچه عمیق‌تر نگاه می‌کرد، بیشتر به شباهت چشم‌های دختر به نازیبانو پی می‌برد؛ همان قدر کشیده و مشکی. خیره به نگاه چکامه، از آن خشونت اولیه دست کشید و گفت:

- باشه. پاشا تحت اختیارت، ولی زیاده‌روی و دور زدن ممنوع.

این را گفت و با رضایت دکمه‌های کتش را بست. معتمدترین فرد خود را در کنار دختر گذاشت تا او دست از پا خطا نکند. با اینکه وجود پاشا ممکن بود سدهایی برای رسیدن به اهدافش بسازد، اما اطمینان خاطر داشت که مرد جوان هم کینه دارد و برای فاش نشدن هویتش هر کاری انجام می‌دهد.

- چشم. بدون دوز و بدون کلک. همه چیز اون طوریه که شما می‌خواید. خوشحال از اینکه می‌توانست نقشه‌هایش را پیش ببرد و بازی را شروع کند، اتاق را ترک کرد. در راه که بست، مرد جوان قدبلند، چهارشانه و مشکمی پوش روبه‌رویش ظاهر شد؛ همان فردی که به او سیلی زده بود. خط مابین ابروهایش را به هم چسباند و از الان برای زمان‌هایی که با این مرد تنها می‌شد، برنامه کنار هم ردیف کرد. سیلی او را تلافی می‌کرد که اگر نه، کینه‌اش در دلش شستری می‌شد. هرکجای این دنیا در هر مکان و هر شرایطی که می‌شد، بازهم همان چکامه‌ی سابق بود. همانی که گاهی پدر از فعالیت‌ها، آتش سوزاندن‌ها و قشقرق‌های او به مرز جنون می‌رسید. هرگز هیچ چیز مانع از خنده‌ها، کنجکاو‌ی‌ها، شیطنت‌ها و تلافی کردن دختر نمی‌شد. پاشا را از الان اسباب‌بازی و عروسک خیمه‌شب‌بازی تلقی می‌کرد. به سگرمه‌هایش غلظت بخشید و تلفن همراه را کف دست مرد جوان گذاشت و با جدیت گفت:

- به خان گفتم. خودشم بهت می‌گه، ولی لازمه بگم جون خودت، جون گوشیم.

مرد جوان متقابلاً ابروهایش را به هم پیوند زد. تلفن همراه را از دست دختر کشید و با حفظ اخم به سمت مخالف چرخید.

- اینم بگم! هیچ وقت گوشیم و روشن نکن!

چکامه از سه روز قبل، بعد از به خاک سپردن برزو، تمام خاطرات با او بودن را در گالری تلفن همراه دوره کرده بود. عکس‌ها و فیلم‌ها را دیده و اشک ریخته بود. در تنهایی‌اش شیون کرده و برای او آواز محلی خوانده بود؛ همان آوازی که

برزو آن را دوست داشت و حال دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. جان کند زمانی که یادگاری‌های به‌جامانده از دل‌دادگی با معشوق را حذف می‌کرد تا بتواند تلفن همراهش را به آن‌ها بسپارد. تنها یک عکس باقی گذاشت که روی صفحه‌ی تلفن همراه جا خوش کرده بود. از این یکی نمی‌توانست بگذرد. سایر عکس‌ها را تماماً از بین برده بود. این‌گونه آسوده‌خیال بود که تمام لحظات ثبت شده با جانان و خانواده، در موقعیت‌های متفاوت، در نگاه غریبه نبود. برای حفظ همان یک عکس هم قول بر خاموش ماندن تلفن همراه گرفت، مبادا همه چیز را از دست بدهد. آن چیز که بر قلبش حک شده بود، با پاک کردن چند عکس و فیلم از بین نمی‌رفت. سخن قدیم «از دل نرود هر آنکه از دیده رود» را قبول داشت.

- الان من باید چی کار کنم؟

پاشا اهمیت نداد و خاتون، بعد از تلفنی که خان به او زد، آشپزخانه را ترک کرد، با عجله به سمت اتاق مرد دوید و مقابل دختر ایستاد. نگاه پر از مهرش را نصیب صورت کبود چکامه کرد و با مهربانی، رو به او گفت:

- بیا بریم اول خونه و نشونت بدم، بعد اتاقت و. بعدم وظایفت و بهت می‌گم. چکامه به نگاه نگران و غم‌زده‌ی پیرزن لبخند زد و با خوش‌رویی پاسخ داد:
- باشه.

چکامه و خاتون به جلو گام برداشتند. دختر برای لحظه‌ای منصرف شد و ثابت قدم ماند. خطاب به پاشا لب گفت:

- چمدونام و بیار.

پاشا دندان به دندان سابید و از مابین دندان‌های کلیدشده غرید:

- تو حق دستور دادن به من و نداری!

چکامه به خود و اجازه‌ی صادر کردن دستور اطمینان داشت، به همین دلیل با جدیت گفت:

- دستور خانه که گوش به حرفم باشی.

پاشا پوزخند زد و غرش کرد:

- خیلی خودت و دست بالا گرفتی. یادت نرفته که اسیر این خونه‌ای؟!؟

قبل از آنکه چکامه دهان باز کند، درِ اتاق گشوده شد و خان در درگاه قرار گرفت. پاشا و خاتون به احترام او عقب‌گرد کردند، سر پایین انداختند و چکامه با تعجب به آن‌ها نگریست. خان تابی به سبیل داد و کمی خیره نگاه کرد. هرکدام هدفی داشتند؛ هدف خان انتقام بود و می‌خواست چکامه را به خود جذب کند تا انتقام بگیرد و هدف دختر، رهایی بود. قصد داشت اعتماد خان را جلب کند تا آزاد شود. خان با اخمی که همه‌ی کارکنان از آن هراس داشتند، برای برداشتن اولین گام، رو به پاشا کرد و گفت:

- هرچی گفت، گوش بده، ولی همیشه کنارش باش، چون توافق کردیم.

چکامه نیشخندی نثار چهره‌ی درهم‌فرورفته‌ی مرد جوان کرد و به دنبال خاتون راه افتاد. خاتون جای‌جای عمارت را به دختر نشان داد. تنها قسمتی که بیشتر از همه به دل چکامه نشست، باغ‌گردوی پشت عمارت بود که از میان آن، جوی باریک زلال و پاک آب گذر می‌کرد. شیفته و واله‌ی آنجا شده بود، بخصوص هلوله‌ای را که مابین دو درخت تنومند چندساله بسته بودند و در کنارش آفتاب‌گیر و میز چوبی کوچکی قرار داشت.

- اینجا خیلی خوشگله خاتون.

- آره دخترم. حالا بهتره بریم.

چکامه همراه با خاتون راهی اتاقی که زن از آن گفته بود، شد. اتاقی کوچک در زیر سقف شیروانی که بیشتر به خانه‌ی موریانه شبیه بود تا اتاق آدمیزاد. اتاقی که موریانه‌هایش را با کاردک از دیوار جدا کرده بودند و دیوارهایش را با کارتن‌های سه‌بعدی پوشانده بودند.

- برو داخل دخترم.

چکامه با دیدن صحنه‌ی مقابل، چهره‌اش را در هم فروبرد. حتی فکرِ ماندن در اینجا هم برایش همانند عذاب شب اول قبر بود. سمت خاتون بازگشت و با حفظ حالت انزجار گفت:

- خاتون، من اینجا نمی‌مونم.

بغض مشهود در صدای دختر سد اشک‌های خاتون را در هم شکست. زن با دست‌های پیر و چروکیده‌اش گوشه‌ی چهارقد را بالا آورد و اشک کنج چشمش را گرفت. با صدای پر از بغض گفت:

- دستور خان سالاره. می‌گی من چی کار کنم؟ فکر می‌کنی با دل‌خوشی

اومدم اینجا رو نشونت دادم؟

تصور می‌کرد با تمام حکم‌های بریده، حداقل مکانی درست برای اقامتش تدارک می‌بینند، اما روی تصوراتش خط بطلان کشیدند. درمانده و درهم‌شکسته، پای راستش را بر زمین کوبید و با چکیدن اولین قطره‌ی اشک، لجوجانه گفت:

- من نمی‌خوام اینجا رو. من اینجا نمی‌مونم. از اینجا بدم می‌آد.

در این لحظه ضعیف شد و درد بی‌کسی و تنهایی، درد اجبار و زور را فریاد زد. خاتون که طاقت فروپاشیدگی یادگار فریدون را نداشت، مغموم و سرافکنده دختر را به آغوش کشید. داغ پدر دیده و داغ نامزد بر دلش جوانه زده بود، داغ دوری خواهر هم مَه‌ری بر دو داغ دیگر شده بود. هرچقدر هم نقاب شجاعت بر چهره می‌زد، درمانده و بی‌پناه بود.

- همه چی درست می‌شه دخترم.

پاشا شاهد ماجرا بود. نگاهش را روی زخم کنج لب دختر ثابت کرد؛ زخمی که از دست‌های خشنش بر صورت زیبای او به یادگار گذاشته بود. چکامه بدون اعتنا به اطراف، در آغوش خاتون هق زد و قلبش را به سه تکه تقسیم کرد؛ تکه‌ای برای پدر، تکه‌ای برای برزو و در آخر، تکه‌ای برای خواهر رانده‌شده از آبادی و

آواره‌شده در شهر دیگر.

- کاش هرچی زودتر درست بشه.

با همه‌ی سوارکار و بداخم بودن، دل داشت. کم‌طاقت چمدان‌های دختر را روی زمین گذاشت و راه آمده را با پیشیمانی از کاری که کرده بود، بازگشت. پاشا در گذشته با کمی اختلاف به سرنوشت کنونی چکامه دچار شده بود. باید سطح درکش را در برابر دختر افزایش می‌داد. چند ساعت قبل اگر چکامه جیغ‌های بلند نمی‌کشید و دست او را میان دندان‌هایش اسیر نمی‌کرد، هرگز به دهان او نمی‌کوبید، اما برای خاموش کردن صدای او چاره‌ای نداشت.

- کاش هرچی زودتر از این عمارت لعنتی خلاص بشم.

چکامه سرشار از حس‌های بد و منزجرکننده بود. به تیرهای ترک‌خورده‌ی سقف چوبی اتاق خیره شد و راه‌های از پا درآوردن خان سالار را با خود مرور کرد. می‌توانست ساعت‌ها به همان نقطه خیره بماند و برای او نقشه‌ها طراحی کند، درست همانند دوران کودکی که از حرص برزو، وقتی همه در خواب بودند، به مزرعه می‌رفت و در محلی که مرد جوان کار می‌کرد، کیسه‌ی تخم مرغ‌ها را از شاخه آویزان می‌کرد و سپیده‌دم، زمانی که برزو مشغول به کار می‌شد، با فلاخن نخ کیسه را می‌برید و آن را بر سر او فرود می‌آورد. یا همانند زمان‌هایی که از پدرش عصبانی می‌شد و تکه‌های گاری چهارچرخ را از هم جدا می‌کرد و دست پدرش را برای رسیدن به کارهایش در پوست گردو می‌گذاشت. یا همانند تمام زمان‌هایی که از دست جاشو سبحان کلافه می‌شد و قایق او را دست‌کاری می‌کرد و در آخر هم مجبور به پرداختن چوب و کشیدن سنباده برای رفع خسارت می‌شد. این کارها را دوست داشت. کارهایی که فراتر از توان او بودند و او را ورزیده و مقاوم بار می‌آوردند. مهم نبود اگر دست‌هایش پینه می‌بستند یا از کار زیاد با چوب و آهن، دچار خشکی و آگزمای خفیف می‌شدند. برای او سرگرمی و به ثمر رساندن نقشه‌هایش مهم بود.

- برای توام همیمنم خان. اینجا بودن و دوست ندارم. هیچ‌کدوم از کارهای اینجا برام لذت نداره، اما تو رو از پا درمی‌آرم. با عشق برات نقشه می‌کشم و با جون و دل اجرا می‌کنم. فقط بذار اعتمادت و جلب کنم و دستم باز بشه. وقتی شدم آدم خوبه، همه کار می‌کنم. کاش اون روزها برسن. کاش بتونم.

حرکت موربانه‌ها را روی سقف دید و روسری‌اش را محکم‌تر گره زد، مبادا در موهایش نفوذ کنند و آن‌ها را از بین ببرند؛ موهایی که روزی میزبان سرپنجه‌های گرم برزو بودند و به وسیله‌ی آن‌ها شانه و نوازش می‌شدند. چکامه خانه‌ی محقر خودشان را با همان بخاری نفتی و چراغ‌های کم‌سو به این عمارت بالانشین ترجیح می‌داد. خانه‌ای که گرچه کوچک بود، اما محبت در آن موج می‌زد. همه هم‌دیگر را دوست داشتند، به هم عشق می‌ورزیدند و جانانه پشت هم می‌ایستادند. این خانه را دوست نداشت. همه چیز این خانه سرد بود و خشن. ماندن در این خانه، حکم قفسی تنگ را داشت. حکم جعبه‌ی موسیقی‌ای که در آن برای همیشه مهر و موم شده بود و سروده‌ها و نغمه‌های خوش در آن محبوس شده بودند و او را محکوم به مرگ در بی‌صدایی می‌کردند.

- از همه چیزتون بدم می‌آد. از اینکه توی این جعبه حبسم کردین...

چکامه بود، نغمه و سرود خوش. همانند نت‌های خارج‌شده از آلات موسیقی، آزاد و رها. از اسارت متنفر بود و روزی می‌آمد که انتقام این دوری‌ها و بی‌احترامی‌ها را می‌گرفت. این را به خود قول داد که بتواند. دختر فریدون و ماهرخ را چه به جا زدن و عقب کشیدن؟ می‌ماند و می‌چرخید با چرخ‌های که سازنده‌اش خان سالار بود و آن‌قدر به چرخیدن ادامه می‌داد تا چرخ را بشکند و بر تکه‌های شکسته‌ی خان راه برود، حتی اگر خودش آسیب ببیند.

- آرامش و به خودت برمی‌گردونی یه روزی. باید بتونی این کارو بکنی چکامه‌ی پرنده!

چکامه و خانواده‌اش در زندگی پای کوه سختی نشسته بودند و با چکش‌های

آهنین‌شان سنگ‌های کوه را می‌شکستند تا بتوانند روزهای آرامی داشته باشند و حال این آرامش جای خودش را به تلاطم داده بود و باید به حالت اول خود باز می‌گشت، بدون پدر و برزو، در کنار تک‌دانه خواهرش.

- چکامه! چکامه!

غلت خورد و به چشم‌های پف‌کرده‌اش دست کشید و با دیدن زنی که روی جسمش سایه افکنده بود، پلک‌های نیمه‌بازش را کاملاً گشود. نیم‌خیز شد و هراسان به فضای ناآشنای اطراف نگاه گرداند. خاتون وقتی گیجی و سرگردانی دختر را دید، آه کشید و دست چروکیده‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و آهسته گفت:

- چکامه‌جان، منم خاتون.

نگاهش را به چشم‌های کشیده و پوست چین‌دار پیرزن دوخت و نفشش را از روی آسودگی فوت کرد. گره روسری را کمی شل‌تر از قبل کرد و دوباره طاق‌باز روی تخت افتاد.

- خاتون، جون من بی‌خیال شو. من دیشب از ترس موریانه خوابم نبرد.

- خاتون دورت بگرده. بلند شو، وگرنه تنبیه می‌شی.

کلافه بازدمش را خارج کرد و پتو را کنار زد. شب گذشته برنامه‌ی کلاس‌هایش را به پاشا داده بود و قرار شد هر روز دو ساعت قبل از رفتن، خودش و پاشا دست از کار بکشند و آماده‌ی حرکت به شهر شوند. بنابراین برای بلند نشدن و از زیر کار فرار کردن، بهانه‌ای نداشت. برخاست و به تعویض روسری اکتفا کرد. دکمه‌های بالاپوش را بست و همراه با خاتون به راه افتاد.

- از کجا باید بریم؟

- از پله‌های این‌ور.

از راه‌پله‌ی فرسوده‌ای که از زیرشیروانی به آشپزخانه ختم می‌شد، پایین رفت

و انبوه زن‌ها را دید، با چارقدهای گل‌دار بسته به کمر، از این سو به آن سو می‌چرخیدند و هرکدام کاری انجام می‌دادند.

- خوشگلم، بیا اینجا. باید کنار من باشی.

مقابل تمام مردمک‌هایی که به سوی او چرخیدند و زن‌هایی که از کار دست کشیدند، نگاهش را به دختر قلدکوتاه چشم‌آبی «مینو» نام دوخت و با حالتی گیج پرسید:

- چی کار کنم؟

مینو سمت چکامه گام برداشت. آهسته به کتفش زد و با شیطنت گفت:

- چی و متوجه نشدی بانو؟ گفتم تو الان همکار منی. باید توی کار

شست و شوی ظرف و لباس کمکم کنی.

چکامه از شستن ظروف و البسه بیزار بود. دست‌هایش نسبت به مایع شوینده حساسیت داشتند؛ حتی در خانه هر کاری انجام می‌داد به غیر از شست و شوی. کارهای سخت‌تر را بیشتر می‌پسندید و از خاله‌زنک‌بازی میان خاله‌خان‌باجی‌های این عمارت نفرت داشت. ترجیح می‌داد آرابه‌ها را تعمیر و آماده کند، چوب‌های مختص حصار را به هم بکوبد یا در اصطبل به کار اسب‌ها بپردازد. چوب قایق‌های تفریحی خان را سنباده بزند، یا با کشاورزی خود را سرگرم کند. شاید هم پارکینگ را هدف قرار دهد و با ماشین‌های خان وقت بگذراند. به ظاهر هیچ‌کدام از این کارها را برای او در نظر نگرفته بودند.

- چکامه، می‌شنوی صدام و؟

دختر بار دیگر به کتف او زد و با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، پرسید:

- کجایی تو؟ چرا قیافه تو این طوری کردی؟

- نمی‌شه من نشورم؟

مچ‌های چکامه را در دستش گرفت، به آن‌ها اشاره زد و گفت:

- تو که دست‌هات، دست‌های کارگریه. چرا از زیر کار در می‌ری؟ انگو هم

نداری که بگم می ترسی النگوهاش بشکنن!

قصد کرد دست‌هایش را عقب ببرد، اما مینو آن‌ها را بیشتر فشرد و چکامه را به سمت خود کشید. دهان به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- اینجا کلاغ سیاه زیاد داره. ببین چطور زل زدن بهت، پس بیا برو سرکار، خودم کف می‌زنم، تو فقط آب بکش.

لبخندی به مهربانی دختر زد و نگاهش را به زن‌هایی داد که وسط سالن ایستاده و هرکدام با حالت خاصی او را زیر نظر گرفته بودند. بعضی از نگاه‌ها را خوب می‌شناخت، آمیخته به حسرت و کینه بودند. دختر دست او را کشید و چکامه به اجبار پله‌ی آخر را با شتاب پایین آمد و تا به خود بیاید، پشت سینک جاگرفت.

- چه خبر تونه همه تون ایستادین نگاه می‌کنین؟! برید سرکار خودتون.

چکامه از لابه‌لای پلک، به خاتون نظر افکند. این خاتون با‌آهت و پرجذبه که همگی از ترسش پراکنده شدند، با خاتونی که چند دقیقه‌ی پیش او را در آغوش کشیده بود، زمین تا آسمان تفاوت داشت. اخم زن با آن تبسم محزون فاصله گرفته بود و این نگاه توییخگر با نگاه مهربان تفاوت بسیاری پیدا کرده بود.

- خاتون بزرگ همه‌ی ما و مسئول ماست. سعی کن همیشه بهش گوش بدی.

به سمت مینو گردن چرخاند و او با صدای آرام خود ادامه داد:

- آسه برو، آسه بیا، هرچی گفتن، گوش بده، ولی زیر بار حرف زورشون نرو. می‌خوای باهاشون سرشاخ بشی، طوری بشو که آخرش خودت و مقصر جلوه ندن. اینا مار خوش خط‌وخالی‌ان که برای پاچه‌خواری و عزیز شدن هرکاری می‌کنن.

اولین ظرف را از دست دختر گرفت و همان‌طور که مشغول آب‌کشی‌اش شد،

با صدایی به مراتب آرام‌تر پرسید:

- تو چی؟ تو چقدر خوش‌خط‌وخالی؟

دست‌های دختر از کار ایستادند و مغموم به چکامه زل زد. بعد از مکثی کوتاه دوباره به کارش ادامه داد و گفت:

- منم مثل خودتم. یه اسیرم توی چنگال کفتار.

- بقیه هم اسیرن حتماً!

- اونا خودشون با پای خودشون اومدن کارگری، ولی من نه. من عروس حجله‌نشین نگهبان خان شدم. اون که رفت، منم بیوه‌نشین آشپزخونه‌ی عمارت خان شدم.

ظرف دیگر را از دست مینو گرفت و با تعجبی مشهود پرسید:

- مگه تو چند سالته؟ اصلاً شوهرت کجا رفت؟

آهی غلیظ از سینه بیرون داد و با غمی که چندبرابر از قبل بر جناغش چنبره زده بود، پاسخ داد:

- شونزده سالم بود، عروسم شدم. اولش دوستش نداشتم، ولی بعداً عاشقش شدم. پنج سال بعد از یکی شدنمون به دستور خان رفت و الان پنج ساله ازش خبری نیست. اگه بیوه نیستم، پس چی‌ام؟ وقتی شوهرم حتی یه زنگ نمی‌زنه، وقتی حتی نمی‌دونم کجاست، زنده‌ست یا مرده، وقتی خان هیچی ازش بهم نمی‌گه، یعنی یه بیوه‌م. یه بیوه‌ی بیست‌وشش‌ساله که توی انتظار و بی‌خبری پیر شد و خانواده‌ای هم نداره که بره سراغشون.

دل چکامه به حال سرنوشت بد مینو سوخت. زندگی دختر هم همانند زندگی خودش بود. ترحم داشت و فکر کرد که دیگران هم با دیدن او دل‌شان به درد می‌آمد. از این حالت متنفر بود. بی‌اختیار گفت:

- پس منم بیوه‌م.

مینو اشک‌هایش را زدود، چند ظرف دیگر به دست چکامه سپرد و با تعجب